

Program #195



حبيب كعبه جانست اكر نمى دانيد  
به هر طرف كه بگرديد رو بگردانيد  
مولوى، ديوان شمس، شماره ۹۲۶  
اعتماد كردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و  
اميرى اهل دنيا خواستن و در فتنه افتادن  
مولوى، مثنوى، دفتر اول، سطر ۳۳۲۱

برنامه ۱۹۵

حبيب كعبه جانست اگر نمی‌دانید  
به هر طرف كه بگردید رو بگردانید  
كه جان ویست به عالم اگر شما جسمید  
كه جان جمله جان‌هاست اگر شما جانید  
ندا برآمد امشب كه جان کیست فدا  
بجست جان من از جا كه نقد بستانید  
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم  
ز حال دل چو شما عاشقید برخوردارید  
چه ساغرست كه هر دم به عاشقان آید  
شما كشید چنین ساغری كه مردانید  
كه عشق باغ و تماشااست اگر ملول شوید  
هواش مركب تازیست اگر فرومانید  
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود  
چو ماهیید چرا عاشق لب نانید  
قرايه ایست پر از رنج و نام او جسمست  
به سنگ بریزنید و تمام برهانید  
چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی  
ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2437

دامن ندارد غیر او جمله گداوند ای عمو  
درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی

\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2838

چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید  
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی  
و عجبتز اینک آن شه به نیاز رفت چندان  
که گدا غلط درافتد که مراسم پادشاهی

\*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2838

صفت خدای داری چو به سینه‌ای درآیی  
لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی  
صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی  
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی  
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی  
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقای

\*

همچو هاروت و چو ماروت شهیر  
از بَطَر خوردند زهرآلود تیر  
اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش  
چیست بر شیر اعتماد گاوِ میش  
گرچه او با شاخ صد چاره کند  
شاخ شاخش شیر نر پاره کند  
گر شود پرشاخ همچون خارپشت  
شیر خواهد گاو را ناچار کشت  
گرچه صَرَصَر بس درختان می‌کند  
هرگیاهی را مَنْضَر می‌کند  
بر ضعیفی گیاه آن باد تند  
رحم کرد ای دل تو از قَوّت مُند  
تیشه را از انبوهی شاخ درخت  
کی هراس آید ببرد لخت لخت  
لیک بر برگی نکوبد خویش را  
جز که بر نیشی نکوبد نیش را

\*

چون گناه و فسق خلقان جهان

می‌شد از شُبَّاکه بر هر دو عیان  
دست خاییدن گرفتندی ز خشم  
لیک عیب خود ندیدندی به چشم  
خویش در آینه دید آن زشت‌مرد  
رو بگردانید از آن و خشم کرد  
خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید  
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید  
حمیت دین خواند او آن کبر را  
ننگرد در خویش نفس کبریا  
حمیت دین را نشانی دیگرست  
که از آن آتش جهانی اخضرست  
گفت حقشان گر شما روشنگرید  
در سیه‌کاران مُغْفَل منگرید  
شکر گویند ای سپاه و چاکران  
رسته‌اید از شهوت و از چاک‌ران  
گر از آن معنی نهم من بر شما  
مر شما را بیش نپذیرد سما  
عصمتی که مر شما را در تن است  
آن ز عکس عصمت و حفظ من است  
آن ز من بینید نه از خود هین و هین  
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان که کاتب وحی رسول  
دید حکمت در خود و نور اصول  
خویش را هم لحن مرغان هوا  
می‌شمرد آن بُد صفیری چون صدا  
لحن مرغان را اگر واصف شوی  
بر مراد مرغ کی واقف شوی  
گر بیاموزی صفیر بلبلی  
تو چه دانی کو چه دارد با گلی  
ور بدانی از قیاس و از گمان  
چون ز لب جنبان گمان‌های کران

\*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 926 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 926

حبیب کعبه جانست اگر نمی‌دانید

به هر طرف که بگردید رو بگردانید

پس مولانا می‌گوید که: کعبه جان ما، حبیب ست، اگر شما نمی‌دانید؛ اگر شما نمی‌دانید، بدانید و به هر طرف که می‌گردید و نگاه می‌کنید، از آن طرف رو بگردانید؛ پس رویتان باید کجا باشد؟ به حبیب. "حبیب" یعنی دوست و سمبل زندگی ست، سمبل اصل شماسست، گنج حضور ست، خداست (اگر دوست داشتید). و جان ما، آن قسمتی از زندگی ست که ما از آن برخوردار هستیم و زنده به آن هستیم، زندگی‌ش را می‌توانیم حس کنیم. و برعکس اینکه بعضی مواقع ما فقط رو به کعبه می‌ایستیم، همیشه

باید رو به کعبه جان باشیم برای اینکه ما همیشه زنده هستیم. پس چون ما همیشه زنده هستیم، همیشه باید رو به کعبه جان بایستیم. ولی مولانا می‌گوید که اینطوری ست، اگر نمی‌دانید. آیا ما این را نمی‌دانیم؟!

در اینجا مولانا بین دانستن و فهمیدن فرق می‌گذارد. فهمیدن، یک باور ست، یک فکر ست؛ و دانستن با فهمیدن فرق دارد. «دانستن» یعنی یک هشیاری در شما وجود دارد که از نوع ذهن نیست، از نوع فکر نیست، از نوع باور محض نیست؛ چون باور و فکر اگر فقط در سطح باور و فکر باشد، عمق ندارد و سطحی ست. خیلی چیزها را مثلاً ما می‌دانیم برای ما ضرر دارد ولی باز هم می‌خوریم؛ پس نمی‌دانیم که ضرر دارد، اگر می‌دانستیم، در درون اصلاً جدا می‌شدیم و از آن دور می‌شدیم، به سمت آنچیزی که مثلاً برای ما ضرر دارد کشیده نمی‌شدیم. گاهی اوقات من می‌بینم بعضی‌ها خودشان می‌گویند این برای ما ضرر دارد - حالا به شوخی یا به جدی- ولی همان را می‌خورند یا استعمال می‌کنند؛ پس نمی‌دانند که ضرر دارد. ما حتی نمی‌دانیم که حالمان بد است، اگر می‌دانستیم، حالمان فوراً خوب می‌شد. پس فهمیدن و دانستن با هم متفاوتند. در دانستن (اینطوری که مولانا مطرح می‌کند) حتماً هشیاری حضور در شما تا حدودی برقرار شده و او راه را به شما نشان می‌دهد، بنابراین او شما را به طرفی که کشیده می‌شوید، می‌کشد.

در مورد جان، اگر ما زنده به جان هستیم، زنده به هشیاری حضور هستیم، اگر می‌دانیم، دیگر به باور احتیاج نداریم برای اینکه به سوی حبیب کشیده می‌شویم. برای اینکه رو به حبیب بایستیم باید از آن جنس باشیم. باید در ما هشیاری حضور به وجود آمده باشد. ولی دانستن این خیلی مهم ست حتی فهمیدن آن هم خیلی مهم ست، گرچه فهمیدن آن خیلی ارزش ندارد ولی گاهی اوقات فهمیدن منجر به دانستن می‌شود. و می‌گوید که به هر طرف که شما الان ایستاده‌اید، رویتان را از آن طرف، بگردانید. ما به چه طرفی ایستاده‌ایم؟ در هر لحظه به یک سمت نگاه می‌کنیم، از نظر درونی؛ به یک سمت نگاه می‌کنیم یعنی فکر ما به یک چیز در بیرون متمرکز ست و آن چیز، جهت ماست. می‌گوید اگر شما به وسیله ذهنتان و فکرتان به چیزی نگاه می‌کنید که آن چیز، هویت شما را جذب کرده پس بنابراین سمتی ست که وجود شما الان نگاه می‌کند، از آن سمت رو بگردانید، به هر طرف به هر چیز. چرا ما این کار را می‌کنیم؟ برای اینکه ما یادگرفته‌ایم با تصویر ذهنی‌مان زندگی کنیم؛ یعنی یک تصویر ذهنی در سرمان درست کرده‌ایم، آن تصویر ذهنی یک چیزهایی را در بیرون تجسم می‌کند و می‌خواهد از آن‌ها، زندگی بیرون بکشد، انرژی زنده کننده بیرون بکشد و در آن‌ها زندگی وجود ندارد.

حالا امروز مولانا می‌گوید زندگی کجاست؟ جان کجاست؟ در "حبیب" ست؛ محکم هم می‌گوید: "حبیب کعبه جان است"، یعنی فقط "حبیب" دارای جان ست؛ آن چیزی که الان تصویر ذهنی شما تجسم کرده، می‌گوید اگر من به این برسم زندگی دار می‌شوم و زندگی را از آن بیرون می‌کشم یا الان شما انتظار دارید از یک چیزی که به شما زندگی بده یا شما را شادمان کند و آن در بیرون ست ولی نمی‌دهد! که تمام انتظارات ما از این زمره اند؛ شما انتظار دارید مثلاً همسران، بچه‌تان، فامیلتان، دوستان یک جور

خاصی رفتار کنند که شما را شادمان کنند که نمی‌کنند، یا انتظار دارید مثلا از یک شهری به یک شهر دیگر یا به یک کشور دیگر مهاجرت کردید، آنجا شما را شادمان کند، آرامش دهد، زندگی دهد ولی نمی‌دهد، شما دنبال جان در جای غلط می‌گردید. امروز مولانا این را می‌گوید دیگر، می‌گوید فقط حبیب کعبه جان است، شما رویتان را به جسم نکنید تا از آن بخواهید زندگی بکشید. "اگر نمی‌دانید"، ما نمی‌دانیم دیگر! اگر می‌دانستیم، این همه انتظار از اشخاص، از جاه‌ها، از شرایط، شرایط و وضعیت‌ها! ما فکر کردیم اگر این را به دست بیاوریم و ازدواج کنیم، مدرک بگیریم، بچه دار شویم، زندگی دار می‌شویم یعنی این‌ها به ما زندگی می‌دهند! زندگی یعنی جوهر زندگی بخش، شراب زندگی، آنکه شما را به جنب و جوش زندگی وامی‌دارد و می‌خواهد در شما خودش را بیان کند، که در اینجا می‌گوید: "چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید/ شما کشید چنین ساغری که مردانید"، "مردانید" یعنی انسان هستید.

پس ما انتظاراتمان، طبق این آموزش مولانا، امروز باید از بین برود، اگر انتظار شادمانی و آرامش و جذب زندگی، کشش زندگی از چیزهای بیرونی داریم، ما حتی از باورهایمان، ما فکر کردیم این باورها ما را خوشبخت می‌کنند، به جایی می‌رسانند، نرسانند. از تحصیلمان، فکر کردیم این همه تحصیل کردیم، آرام می‌شویم، شادمان می‌شویم. فکر کردیم بزرگان ما، پدر و مادرهای ما یک چیزی به ما یاد می‌دهند که ما را خوشبخت می‌کند، این‌ها همه انتظار بیهوده است؛ چرا؟ آن‌ها ندارند که بدهند! (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2437):

دامن ندارد غیر او جمله گداوند ای عمو

دردن دو دست خویش را بر دامن شاهنشاهی

همین را می‌گوید. و اینکه ما از اجسام گدایی می‌کنیم، به این علت است که جسم شده‌ایم. پایین می‌گوید:

که جان ویست به عالم اگر شما جسمید

که جان جمله جان‌هاست اگر شما جانید

اگر شما جسمید یعنی با تصویر ذهنی خودتان هم‌هویت شدید و آن شدید و این تصویر ذهنی از چیزهای بیرونی که تجسم کرده یک جوری می‌خواهد به خودش وصل کند و از آن‌ها زندگی بکشد، بدان که: "جان ویست به عالم"، شما جان نمی‌توانید از این چیزها بگیرید؛ "که جان ویست به عالم اگر شما جسمید"، حالا "اگر شما جسمید" یعنی چی؟ خُب ما الان جسم هستیم، البته که ما جسم هستیم برای اینکه ما تصویر ذهنی زندگی می‌کنیم. تصویر ذهنی که خودمان از خودمان، از زندگی، از خدا، از منشأ، از سرچشمه (یا هر چه که اسمش را می‌گذارید)، از روح، از روشنایی حضور ساختیم. "که جان ویست به عالم اگر شما جسمید"، اگر شما جسمید، حالا دیگر شما خودتان قضاوت کنید؛ اگر شما بی‌سبب شادمان



نیستید، اگر آرامش ندارید، اگر زندگی جان دار شما نیست، جان شما، جان زندگی یکی نیست، اگر شما در وحدت نیستید، اگر شما من دارید و چیزها به شما برمی خورد، در این صورت شما جسمید. و جسم، و من ذهنی، تصویر ذهنی، روشنایی جسمی دارد، هشیاری جسمی دارد، هشیاری عدم یا لامکان یا حضور یا آنچیزی که از جنس حبیب ست و شما هم از جنس آن هستید، ندارد.

" که جان جمله جان هاست اگر شما جانید" البته که ما، اصل ما جان هستیم، زنده هستیم، ما می دانیم زنده هستیم. پس جان ما کیست؟ جان ما همان "حبیب" ست. اگر جان همه جانها حبیب است پس ما همه متحد هستیم، همه یکی هستیم، پس همه در فضای یکتایی هستیم. در پایین می گوید: همه ماهی هستیم. ماهی در واقع نمی پرسد که این آبی که در آن شنا می کنم، آب چیست؟ چون اگر از خودش می پرسید، به خشکی می افتاد؛ با آب عجین ست، با آب یکی ست. و امروز در غزل داریم که می گوید: "چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود / چو ماهیید چرا عاشق لب نانید؟" "لب نان"، نان در خشکی ست. انگار ماهی که در آب شنا می کند و همه چیزش از آب ست فکر کند که آب چیست؟ من باید آب را در ذهنم تجسم کنم، اگر ماهی ذهن داشت، مثل ما اینطوری بود! ما هم در اصل ما، آنچیزی که هستیم، در اقیانوس یکتایی دارد شنا می کند یکدفعه از خودمان پرسیده ایم که این یکتایی چیست؟ این خدا چیست؟ این زندگی چیست؟ مثل ماهی؛ من می خواهم تجسم کنم ببینم من چی هستم؟ دریا چیست؟ دریا همان ست که در آن شنا می کنی. البته ماهی، ماهی واقعی، این را بلد ست. ما که ماهی هستیم از خودمان پرسیده ایم که زندگی چیست و در جستجوی زندگی، در ذهن و در زندان افتادیم؛ پایین می گوید این جستجو داخل ذهن برای زندگی، تو را در قفس گذاشته و با این جستجو هی شما جسم پیدا می کنی و از جسم می خواهی زندگی بکشی، حالا این نه، آن یکی نه، آن یکی نه ... و چون اجسام به شما نمی توانند زندگی بدهند شما به ملامت می افتید. شما فکر می کنید تقصیر آن چیز ست، یا آن وضعیت است، یا شرایط است، یا شانس شماس است که سرخورده شدید. نه! اگر ما بخواهیم از اجسام، از چیزها زندگی گدایی کنیم، آن ها به ما نخوانند داد. و همانطور که مولانا در یک غزلی دیگری می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2838

چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید

عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی

پادشاه کیست؟ ما هستیم. تمام آب و نانمان، هرچه می خواهیم، تمام شادی ما، از بحر یکتایی می آید، از عدم می آید؛ وقتی می گوئیم نان و آب، منظورمان نان و آب خوردنی نیست، منظورمان آنچیزی ست که از آن زندگی بیرون می آید، شادی، آرامش، بیرون می آید، زیبایی بیرون می آید، اصل ما بیرون می آید، ما متوجه اصلمان می شویم و زنده می شویم، این لحظه را حس می کنیم و در این لحظه زنده می شویم و

می‌توانیم بی‌نقشی و بی‌فرمی را یا همان انرژی را در موجودات دیگر مخصوصاً در انسان‌های دیگر ببینیم.

پس می‌گویید که این عجب نیست که یک گدایی از پادشاهی برود یک چیزی بخواهد، عجب این است که پادشاهی بیاید از گدا، گدایی کند و

و عجبر اینک آن شه به نیاز رفت چندان

که گدا غلط درافتد که مراست پادشاهی

\*

و این پادشاه که ما باشیم و اصل ما باشد، این عجبر است که اینقدر به نیازمندی رفت که گدا که من ذهنی باشد و دنیا باشد و چیزهایی که ما در ذهنمان تجسم می‌کنیم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم باشد مثل شرایط، اوضاع و احوال و وضعیت‌ها و جاها که ما از این‌ها زندگی می‌خواهیم که **گدا غلط درافتد**، گدا به اشتباه می‌افتد که نکند من پادشاه هستم، این گداست؟! اصل انسانی گداست، من انسانی و کبر و غرور و منیت و من ذهنی، پادشاه ست، به غلط افتاده؛ چرا؟ برای اینکه ما اینقدر با این تصویر ذهنی‌مان در سرمان هم‌هویت شدیم و از آن گدایی می‌کنیم، حواسمان نیست که اگر روبه اصلمان بکنیم، رو به حبیب بکنیم، این چجوری ست؟ در این لحظه، در درون با این لحظه هم‌خط می‌شویم. شما وضعیت این لحظه را می‌پذیرید، حبیب خودش را به صورت روشنایی حضور در شما ارائه می‌کند. این سکون که اصل ماست در ما وجود دارد، لزومی ندارد ما آن را به وجود بیاوریم، لزومی ندارد حتی پیدا بکنیم، هست! عرفای ما معمولاً می‌گویند: «آب و گل». «آب و گل» یعنی آب در گل وجود دارد، «آب و گل» یعنی آب هنوز هست؛ آب رمز همین روشنایی حضور ست. فقط کافی ست ما هشیار به این شویم که از اجسام نمی‌توانیم زندگی بگیریم؛ این معنی‌اش نیست که تمام چیزهایی که به ما تعلق دارد بیاندازیم. یک دانستنی در ما الان به وجود می‌آید؛ آن دانستن، همان آبی که الان در گل هست، او هم می‌شنود. پس ما در دو سطح می‌شنویم؛ یکی هشیاری جسمی، هشیاری گلی، یکی هشیاری حضوری یا هشیاری آبی.

و اینکه آیا شما الان باور می‌کنید که شما لیاقت رسیدن به زندگی را داشته باشید؟ اگر باور نمی‌کنید، اگر به خودتان اعتماد ندارید، پس این گدا، در شما به پادشاهی رسیده. باید گدا را از پادشاهی بیاندازید و حس بی‌نیازی کنید به آنچیزی که گدا می‌خواهد به شما بدهد. و همانطور که مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره 2838

صفت خدای داری چو به سینه‌ای درآیی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی  
صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی  
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی  
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی  
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقای

\*

آیا شما باورتان می‌شود که شما صفتِ خدا داری و صفت چراغ داری و صفت شراب داری؟ آیا این روشنایی حضور در درون خودت را باور داری؟ قبول داری؟ می‌توانی بدانی که خلاق هستی و صرفه نظر از گفته‌ها و شنیده‌های گذشته، تو می‌توانی چراغ راه خودت باشی و شراب از درون خودت استخراج کنی و مستی کنی بدون نیازمندی به گدایی از جسم‌های بیرونی، یا نه؟! یادمان باشد، این من ذهنی گدا، نیازمند ست و کمی را می‌بیند، حس کمبود می‌کند. چرا؟ ریشه ندارد. اصلاً بنابه تعریف، من ذهنی یعنی قطع از سرچشمه، قطع از خدا. امروز به این دلیل ست که می‌گویند که به هرجهتی که ایستادید، به یک جسمی نگاه می‌کنید و از آن جسم می‌خواهی یک چیزی بگیری، تو رویت را از آن برگردان و باید از درون خودت، این جان را پیدا کنی و این یک رفتار و عمل فردی توأم با چالش ست. نمی‌شود شما با تقلید و با کم کاری و تنبلی، حس عدم مسئولیت، «یکی دیگر بیاید این‌ها را به ما بدهد!...»، یک چیزی به ما بگویند ما یاد بگیریم، چرا نمی‌آیند یک چیزی به ما بدهند ما یاد بگیریم، ما شادی زندگی را پیدا کنیم؟!...». خودت باید حول محور خودت بچرخ و با چالش این را در خودت پیدا بکنی. اگر شما در پستی بلندی نیافتی، نمی‌توانی پیدا کنی. باید روی خودت کار کنی، اگر می‌خواهی!

امروز مولانا به ما می‌گوید که هوای عشق، مرکب تازی ست اگر فرومانده‌اید " که عشق باغ و تماشااست اگر ملول شوید / هوش مرکب تازیست اگر فرومانید". هوای عشق، اسب عربی ست، خیلی اسب خوبی ست، اسب تیزرو ست. دیدید ما چقدر تنبل هستیم؟! : «نمی‌خواهم حرکت کنم، نمی‌خواهم مسئول باشم، نمی‌خواهم کار کنم، همینطور به بطالت می‌خواهم وقت بگذرانم ولی انتظار دارم همه چیز داشته باشم!». و این جان ما که به وسیله باورهای ذهنی پوشیده شده که از جمله این باورها نشان می‌دهد که ما چقدر دانشمندی، همه چیز را می‌دانیم و براساس آن یک کبر و غرور داریم و چیزی را قبول نداریم، باید جان ما از زیر این‌ها به وسیله خود شما کشف شود بیرون بیاید؛ نمی‌شود یکی دیگر کشف کند؛ باید روی خودمان کار کنیم.

و امروز مولانا به ما می‌گوید که تو همه چیز داری: صفت خدا داری، صفت چراغ داری و صفت شراب داری. ولی اشکال کار ما این ست که با یک من‌ذهنی شروع به کار می‌کنیم که من ذهنی کمبود را

می‌بیند، به کوچکی میل می‌کند، می‌گوید: «نمی‌توانم»، به کاهلی و تنبلی میل می‌کند. امروز ما این‌ها را می‌گوییم و از مولانا یاد می‌گیریم که به فعالیت مشغول شویم. و مخصوصاً از بزرگانی مثل مولانا یاد بگیریم که اگر نمی‌دانیم راه چیست، راه را یاد می‌گیریم، باز هم حول محور خودمان می‌چرخیم. اینطوری نیست که ما همینطوری چشم بسته چیزی را قبول بکنیم؛ باید با خرد درونی خودمان بسنجیم. هر چیزی که امروز اینجا یاد می‌گیریم باید یک پرده از جهل ما را کنار بزند و خرد ما از زیر آن بیرون بیاید. در ضمن، خرد در زیر جهل ست؛ اینطوری نیست که یک پرده‌ای باشد رویش نوشته باشند: «خرد»، ما این را کنار بزنیم، زیرش خرد باشد! بلکه در این لحظه ما ممکن ست دچار بدفهمی، سردرگمی، جهل، نفهمی باشیم و آن پرده پندار نفهمی را ما کنار می‌زنیم، زیرش خرد ست. پس هر چیزی را که این لحظه ما به آن دچار هستیم، اگر بپذیریم و از آن فرار نکنیم و با آن هم‌خط شویم، خرد ما و آن روشنایی حضور، همان چراغ، همان شراب، همان صفت خدایی ما در ما بروز می‌کند و اصل ما را به ما نشان می‌دهد. و مولانا تأکید می‌کند که امشب، چه اتفاقی می‌افتد:

ندا برآمد امشب که جان کیست فدا

بجست جان من از جا که نقد بستانید

این لحظه که ما به تاریکی هم‌هویت شدگی با یک چیزی دچار هستیم، ندا می‌آید. شب، یعنی تاریکی ذهن. "ندا" چیست؟ چه چیزی صدا می‌کند؟ که چه کسی می‌خواهد جانش را فدا کند؟ می‌گوید جان انسان از جا می‌جهد و باید بجهد بگوید که همین الان نقداً بستانید. آیا معنی‌اش این ست که بگوییم ما را بکشید؟! نه! همان من ذهنی باید جانش را از دست بدهد، همان سردرگمی، همان کبر و غروری که در این تصویر ذهنی وجود دارد. ما الان دیگر «می‌دانیم» - نه «می‌فهمیم» - که باید از جا بجهیم بگوییم این دانشمندی ما را ببر، این کبر و غرور ما را ببر، این خودخواهی مرا ببر.

پس هر لحظه در این شب ما، چون ما انسان هستیم، به ما ندا می‌آید که آیا تو حاضر هستی این من ذهنی را رها کنی؟ ما هم از جا بر می‌جهیم و خوش آمد می‌گوییم به هر چیزی که الان این من ذهنی ما را تهدید می‌کند؛ حتی در این غزل می‌گوید: "به دشمنی"، این قفس را بشکنید. حتی گاهی اوقات دشمنی‌ها، دشمنی می‌کنند، توهین می‌کنند، به شما، به یک جایی‌تان بر می‌خورد، فرصت طلایی ست که این قسمت را ببرید بگذارید برود. و شما باید یک روزی شروع کنید به اینکه: من به چه چیزی ارزش می‌گذارم؟ من چی می‌خواهم (صرفه نظر از اینکه دیگران چی می‌خواهند)؟ من حول محور خودم، خرد خودم، زندگی خودم، چه چیزی را ارزش‌گذاری می‌کنم؟ چه چیزی می‌خواهم به وجود بیاورم؟ چه چیزی می‌خواهم به جهان ارائه کنم؟ نه اینکه نگاه کنم ببینم چه کسی چه چیزی را تأیید می‌کند، دنبال آن کار بروم؛ جسم این ست دیگر، دنبال جسم رفتن، ما جهت‌های مختلف نگاه کنیم ببینیم الان مردم چی

می‌خواهند، به چه چیزی به اصطلاح نیازمندند که ما می‌توانیم از آن یا پول در بیاوریم یا مورد توجه قرار بگیریم، یا تقلید کنیم، از راه تقلید ولی از یک عده‌ای تایید بگیریم، دنبال آن کار برویم. پس خرد انسانی ما چی می‌شود؟

اشکال کار همین ناقص بینی و کم‌بینی من ذهنیه برای اینکه ما می‌گوییم: «من چه کاره‌ام که حالا من ببینم، حالا دید من چه ارزشی دارد؟». نه! مولانا امروز به ما می‌گوید این روشنایی حضور، این صفت خدایی و این صفت چراغی و این صفت شرابی، از درون شما می‌خواهد تجلی کند، تو به این ارزش بگذار. اصلا تویی وجود ندارد! زندگی و خدا می‌خواهد خودش را از تو بیان کند، تو فقط اجازه بده و اجازه بده آن بیان شود، حول و حوش آن بیان بگرد نه اینکه روشنایی جسمی داری می‌خواهی ببینی که چقدر می‌توانی اجسام دیگر را به خودت متصل کنی؟ چقدر تایید را می‌توانی به خودت متصل کنی؟ شما اینطوری می‌خواهی تصمیم بگیری؟! پس آن اصالت فردی و انسانی شما کجاست؟ به چه چیزی ارزش می‌گذارید؟ آیا شما حاضرید قبول بکنید که شما هم یک انسان صادق اصیل هستید که زندگی در شما می‌نهد و زندگی در شما ارتعاش می‌کند و این ارتعاش، خلاق ست و اجازه دهی این خلاقیت در تو بیان بشود؟ یا نه، این را می‌بندی، دنبال تقلید می‌روی، دنبال اینکه کی چی می‌گوید و ارزشی روی این نمی‌گذاری؟! ولی یادمان باشد اگر هم نمی‌گذاری، این به خاطر این ست که من ذهنی ما را کوچک کرده. من ذهنی مهمترین ایرادش همین نیازمندی، همین کوچک‌بینی ست اینکه ما هرچقدر هم داریم، حتی به لحاظ مادی، می‌گوییم کم ست و خودمان را کوچک می‌بینیم؛ ما خودمان را لایق این نمی‌بینیم که زندگی و شادی در زندگی ما جاری شود. شما اگر نمی‌دانید، روی این، کار کنید؛ هی جلوی آینه بایستید و به قول معروف دست راستتان را روی شانه چپتان بگذارید بگویید: «من مهم هستم...»، نه که به من ذهنی اجازه دهید از این موضوع سوءاستفاده کند بلکه اجازه دهید، با این لحظه هم‌خط شوید، بگویید من هم می‌توانم اجازه دهم که زندگی ارتعاش خلاقیتش را از من بیان کند، من می‌توانم کنار بایستم اجازه دهم زندگی از من عبور کند و شرابش را و چراغش را و صفت خدایی‌اش را از من بیان بکند. و مولانا می‌گوید که:

هزار نکته نبشتست عشق بر رویم

ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید

چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید

شما کشید چنین ساغری که مردانید

می‌گوید عشق بر روی من هزار نکته نوشته، هزار چیز زنده‌کننده نوشته؛ شما که عاشقید اگر در این فضا باشید می‌توانید از روی من، از روی دل من بخوانید؛ شما هم از جنس بی‌فرمی من هستید؛ شما هم به من نگاه کنید و از روی من این نکات را – روی من کجاست؟ روی من همین "حال دل" ست – این جزئیات زنده‌کننده را بخوانید؛ و این جزئیات زنده‌کننده را از درون خودتان هم می‌خوانید.

و دوباره سوال می‌کند که این چه ساغر ست که، این چه شرابی ست که هر لحظه، به این "هردم" توجه کنید؛ "چه ساغر ست...؟" نمی‌گوید چه ساغری ست؟! پس این ساغر، عمومی ست، "چه ساغر ست که هر دم به عاشقان آید"؟ حقیقتاً همه انسان‌ها عاشقان هستند موقتاً در قفس من ذهنی افتاده‌اند ولی به طور بالقوه همه ما می‌توانیم بی‌فرمی را، بی‌نقشی را، روشنایی زندگی را در دیگران ببینیم به شرط اینکه از آن جنس شده باشیم. پس این همه که وقت صرف می‌کنیم برای این ست که بتوانیم از فهمیدن به دانستن تبدیل شویم وگرنه این هیچ وقتی نمی‌خواهد، وگرنه این روشنایی در ما وجود دارد. درضمن، من ذهنی چون نقص بین ست می‌گوید: «نه وجود ندارد! اگر وجود داشت من می‌دیدم. من نمی‌توانم...» شما به حرفش گوش ندهید.

می‌گوید چه شرابی ست که هر لحظه به طرف عاشقان می‌آید و عاشقان از آن می‌خورند و در جهان هم پخش می‌کنند، شما چنین ساغری را بکشید، از چنین شرابی بخورید که شما هم انسان هستید.

که عشق باغ و تماشااست اگر ملول شوید

هواش مرکب تازیست اگر فرومانید

که "عشق"، همین فضای یکتایی که همه ما در آن هستیم و فقط با توهم ذهن به خشکی ذهن افتاده‌ایم و فقط اگر متوجه شویم، از خشکی ذهن فوراً به این فضای یکتایی منتقل می‌شویم، این عشق هم باغ ست هم تماشااست اگر شما ملول هستید، که ما هستیم. و همانطور که گفتیم، این کندکاری ما، اینکه بگوییم ما این کار را بکنیم چی بشود؟ اینکه این آبادانی به چه درد می‌خورد؟ اینکه مشغول تخریب هستیم علتش این ست که ما سوار اسب عشق نیستیم، ما سوار اسب جملات هستیم. ما باید از اسب جملات و کلمات و معانی جسمی آن‌ها، این هشیاری جسمی، پایین ببریم؛ همینکه پایین ببریم درواقع سوار مرکب عشق هستیم.

چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود

چو ماهیید چرا عاشق لب نانید

قرابه‌ای ست پر از رنج و نام او جسمست

به سنگ بریزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

پس همانطور که گفتم، آب و نان ما، شادی و عشق ما و زندگی زنده کننده ما، مثل ماهیان که غذایشان از دریا می‌آید، مال ما هم از دریای یکتایی می‌آید؛ از دریای جدایی، از کهکشان فکر و جسم، اینکه ما فکر می‌کنیم و با آن هم‌هویت می‌شویم و با آن عجین می‌شویم، از آنجا نمی‌آید. ما به خشکی افتاده‌ایم.

می‌گویند چون شما ماهی هستید یا اگر شما ماهی هستید چرا عاشق لب نان هستید؟ "لب نان" برای ماهی در کجاست؟ در بیرون ست، در بیرون از آب ست، درون آب که نان نیست! البته بعضی‌ها می‌آیند نان می‌ریزند در استخرها ماهی‌ها بخورند و یک روز مأمور پارک آمده بود یک خانمی را می‌گفت به این ماهی‌ها نان نده برای اینکه برای اردک‌ها و ماهیان مضر ست ولی ماهیان هم عادت کرده‌اند از این نان‌ها بخورند که البته از نظر علمی برایشان سالم نیست. ولی ماهی غذایش را از دریا می‌گیرد، در دریا، وسط اقیانوس که نان نیست!! به هر حال برای ما هم شادی، باید بدانیم که از دریایی که الان در آن غوطه‌وریم، علت اینکه آن دریا را نمی‌بینیم این ست که می‌پرسیم این دریا چیست؟ و وقتی می‌پرسیم «چیست؟...» یک من درست می‌شود، یک فرم برای خودمان درست می‌شود و از دریا هم یک جسم درست می‌کنیم، امروز یک مطلبی را از مثنوی خواهیم خواند که به بیان این موضوع کمک خواهد کرد.

در اینجا می‌گویند که یک "قرابه‌ای ست..."، "قرابه" تنگ شرابی ست که تهش پهن ست، بالایش باریک ست؛ "قرابه‌ای ست پر از رنج و نام او جسمست"، این را دیگر ما تا به حال یادگرفته‌ایم. یک جام شرابی ست که به نظر ما جام شراب ست؛ چرا؟ برای اینکه ما فکر می‌کنیم که از جهان مادی، از جسم‌ها می‌توانیم شراب بگیریم، شراب زندگی بگیریم، شراب زنده‌کننده زندگی بگیریم ولی هرچی که بیشتر در آن غوطه‌ور می‌شویم و بیشتر فرومی‌رویم، بیشتر رنج می‌کشیم، بیشتر سرخورده می‌شویم تا عمرمان می‌گذرد و به هشتاد، نود می‌رسد و آن موقع می‌فهمیم که هیچ چیز گیرمان نیامده؛ درست ست که مادیات را جمع کردیم ولی به شادی نرسیدیم.

در اینجا می‌گویند یک جام شرابی ست پر از درد و رنج که نام آن جسم ست، نام او من ذهنی ست و ما هر لحظه متأسفانه دنبال ایجاد آن هستیم. این لحظه اجازه می‌دهیم روشنایی زندگی یا زندگی، سرمایه گذاری شود در ذهنمان و از طریق ذهنمان در یک چیزی در بیرون؛ یک تصویر ذهنی، یک چیزی در اینجا، می‌خواهد آن را به خودش اضافه کند، می‌افزاید، می‌افزاید... فکر می‌کند اضافه کند از درون آن می‌تواند زندگی بکشد. علت اینکه وسواس‌آمیز می‌خواهد اضافه کند این ست که حس کمبود

می‌کند، با اضافه کردن می‌خواهد این حس کمبود را برطرف کند ولی این درست مثل جیبی ست که ته ندارد، هرچی که در آن می‌گذاری پر نمی‌شود؛ ما فکر می‌کنیم جام شراب ست. "قرابه‌ای ست پر از رنج و نام او جسمست"، می‌گوید این را به سنگ بزنید همه را بشکنید، "به سنگ بریزید و تمام برهانید"، یکدفعه برهانید. اگر شما امروز از درجه فهمیدن به درجه دانستن رسیدید، این من ذهنی را به سنگ بزنید، همه‌اش را بشکنید؛ هرکسی به شما ظلم کرده او را ببخشید، هرچیزی که در ذهنتان می‌بینید حول و حوش آن من درست کرده‌اید و این توجه شما را لحظه به لحظه جذب می‌کند و حول و حوش آن می‌گردید و این شما را ول نمی‌کند بزنید به سنگ و بشکنید و خودتان را خلاص کنید.

و این کار، اینکه که ماهی از خودش پرسیده دریا چیست؟ ما هم دردیای یکتایی پرسیده‌ایم خدا چیست، یکتایی چیست؟ و از آن یک چیزی تجسم کرده‌ایم و دنبال آن می‌گردیم، این مثل این ست که مرغ در قفس ست. میله‌های این قفس، فکرهای ما هستند، "چو مرغ در قفس" برای شمس تبریزی، "شمس تبریزی"، همان روشنایی حضور ست؛ شما بیایید به دشمنی، قفس مرا بشکنید و همه را بدرانید.

در این قسمت، قصه‌ای از مثنوی برایتان می‌خوانم که از سطر 3321 از دفتر اول شروع می‌شود و تیتیر آن هست: "اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن".

هاروت و ماروت، دوتا فرشته هستند و خیال دارند که بیایند در زمین آبادانی کنند و همانطور که تیتیر نشان می‌دهد، بر پاکی خودشان اعتماد دارند و بر آن اساس من درست می‌کنند؛ برای اینکه خدا به آن‌ها می‌گوید که این کار را نکنید، اینطوری که شما می‌خواهید زمین را آبادان کنید، آبادان نخواهد شد. یعنی چی؟ یعنی آن‌ها در واقع اعتماد بر پاکی خودشان داشتند و می‌خواستند بر اساس آن اعتماد، با زمینیان و با اجسام، هم‌هویت شوند، اینی که می‌گوید: "امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن".

یکی از نکاتی که مولانا در این قصه نشان خواهد داد این ست که ما نباید بر پاکی خودمان اعتماد کنیم و بر آن اساس من درست کنیم و در هم‌هویت شدگی‌ها بیافتیم و فکر کنیم که با آن من می‌توانیم کار را از پیش ببریم.

قصه هاروت و ماروت با یک افسانه‌ای همراه ست که مولانا از این افسانه هم برای بیان معانی استفاده می‌کند. اینکه این افسانه‌ها برای شما قابل قبول باشد یا نباشد،... اصلاً درستی افسانه مهم نیست بلکه مولانا از آن‌ها برای بیان معانی استفاده می‌کند و ما هم به همین دلیل از این قصه استفاده می‌کنیم؛ اینطوری نیست که دوتا فرشته آمدند در زمین راه رفتند. و شما حالا ببینید که این فرشته چه قسمتی از شماست و همچنین این افسانه‌ای که همراه این قصه هست چه معنایی برای شما دارد؟



افسانه‌ش این ست که هاروت و ماروت بالأخره به حرف خدا گوش نمی‌کنند و به زمین می‌آیند. وقتی به زمین می‌رسند با زن زیبارویی برخورد می‌کنند که هر دو می‌خواهند از این زن کام بگیرند و این زن خوبروی به آن‌ها می‌گوید که اگر یکی از این سه کاری که من می‌گویم، شما بکنید، من کام شما را برمی‌آورم. یکی از این سه کار، شراب خوردن ست، یکی دیگر بت پرستی ست، یکی دیگر کشتن یک انسان بی‌گناه. و هاروت و ماروت فکر می‌کنند که شراب خوردن ساده‌تر ست و وقتی شراب می‌خورند مست می‌شوند، آن دوتا کار دیگر را هم انجام می‌دهند. سمبلیک، ولو اینکه افسانه ست ولی می‌بینید که چه بت‌پرستی، بت پرستی یعنی جسم پرستی، یعنی ما همانطور که غزل داشت، رو از حبیب بگردانیم، به جای اینکه یک پایمان تُو باشد و یک پایمان بیرون، تماماً به بیرون برویم؛ مثل ماهی که از آب بیرون رفته کما اینکه در مورد این هاروت و ماروت پیش آمده؛ و بت پرستی همان ست؛ و کشتن خون بی‌گناه در واقع تبدیل شدن به فرم ست برای اینکه روشنایی حضور معصوم ست، بی‌گناه ست، ما به یک چیز مرده تبدیلش می‌کنیم و شراب خوردن هم یعنی بیرون کشیدن شراب زندگی از جسم که در واقع مستی بخش دنیوی ست، کبر و غرور می‌آورد و بقیه مسائل که صحبتش را کردیم. بعد، آن زن خوبروی یا زیباروی می‌گوید که اسم اعظم را هم به من یاددهید؛ اسم اعظم را هم به او یاد می‌دهند و او به آسمان می‌رود و دست هاروت و ماروت به آن‌ها نمی‌رسد و خداوند، آن زن را به ستاره زهره تبدیل می‌کند.

این افسانه گرچه که به نظر افسانه ست ولی مولانا از آن برای بیان معانی، استفاده می‌کند. ولی قصه امروز ما مربوط به این افسانه نیست، در جاهای مختلف مثنوی، مولانا از تکه‌هایی از آن افسانه استفاده می‌کند. حالا ببینیم که در اینجا مولانا چی می‌گوید؟

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 3321

همچو هاروت و چو ماروت شهیر

از بَطَر خوردند زهرآلود تیر

مثل هاروت و ماروت که برای همه شناخته شده‌اند، شهیر هستند، مشهور هستند، از خودخواهی، تیر زهرآلود خوردند.

اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش

چیست بر شیر اعتماد گاو میش؟!

گرچه او با شاخ صد چاره کند

شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پرشاخ همچون خارپشت

شیر خواهد گاو را ناچار کشت

پس می‌گوید که این هاروت و ماروت، اعتماد به عصمت و پاکی خودشان داشتند، گفتند ما که فرشته‌ایم، ما پاک هستیم هرکاری می‌توانیم بکنیم و به قداست خودمان برگردیم؛ مثل برخی از ما که می‌گوییم ما ضمن اینکه پاک هستیم، می‌توانیم دروغ هم بگوییم، حواسمان نیست که یک دروغ می‌تواند تمام زندگی ما را خراب کند، آن فضای زنده ما را مسموم کند.

بعد می‌گوید اعتماد گاو میش بر شیر چیست؟ "شیر" فضای حضور ست و "گاو میش" منیت ماست یا من این هاروت و ماروت ست. می‌گوید که گرچه که این گاو شاخ دارد و با این شاخ‌ها می‌تواند تدبیرهای مختلفی کند، کارهای مختلفی بکند ولی شیر نر شاخ شاخش را می‌تواند پاره کند و اگر هم مثل جوجه تیغی پراز شاخ شود، ناچار باید شیر، گاو را بکشد. به عبارت دیگر اگر ما از گنج حضور، از فضای حضور، از حبیب، جدا شویم و در ذهن بیافتیم و اساس را پاکی خودمان قرار دهیم درحالی‌که آن پاکی هم دیگر یک تصویر ذهنی شده، دیگر پاکی نمانده (همانطور که مولانا امروز صحبت می‌کند).

(مولانا پس از کمی توضیح به اصل مطلب می‌رود و من چند خط از اینجا می‌خوانم. قبل از خواندن عرض کنم که همانطور که بارها گفتیم تفسیر مثنوی به قلم آقای کریم زمانی بسیار بسیار گویا ست، هفت جلد ست می‌توانید بخريد و جزئیات را از آن بخوانید.) می‌گوید:

گرچه صرصر بس درختان می‌کند

با گیاه تر وی احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند

رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

می‌گوید: گرچه که باد صرصر – باد بسیار تندی ست – درختان را می‌کند ولی این گیاه‌ها را تروتازه می‌کند برای اینکه گیاه، انعطاف‌پذیر ست؛ انعطاف‌پذیر ست یعنی چی؟ یعنی هنوز آب زندگی در آن هست و می‌تواند با باد حرکت کند و بعداً سرجای اولش برگردد؛ ولی درخت جلویش می‌ایستد و درخت به وسیله باد صرصر از جا کنده می‌شود. دارد به شما می‌گوید: آیا شما در مقابل زندگی با من‌تان ایستاده‌اید یا نه با آن انعطاف دارید، خم و راست می‌شوید؟ اما می‌گوید گیاه تر را تروتازه می‌کند.

می‌گوید: آن باد تند بر ضعیفی گیاه رحم می‌کند، حالا تو ای دل (به شما یا من)، شما نیابید از قوت من ذهنی لاف بزنید.

تیشه را از انبوهی شاخ درخت

کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را

جز که بر نیشی نکوبد نیش را

می‌گوید که: تیشه از کلفتی درخت یا هیزم هراسی ندارد، تکه تکه آن را می‌شکند؛ پس زندگی هم من ذهنی، منیت ما را ذره ذره می‌زند می‌شکند. ولی تیشه هیچ وقت خودش را بر برگ که لطیف ست نمی‌کوبد. حالا شما می‌خواهید برگ شوید، لطیف و انعطاف‌پذیر یا هیزم که حریف تبر ست؟ و این تبر فقط نیشش را بر نیش می‌کوبد.

من سر قسمت بعدی می‌روم (پس از این قسمت) که از سطر 3344 دفتر اول شروع می‌شود که ببینیم که مولانا راجع به اینکه هاروت و ماروت وقتی بر زمین می‌رسند چه می‌گویند؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ می‌گوید: "باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل". (من یادم رفت در آن افسانه بگویم که) به هر حال هاروت و ماروت به فسق و فجور و گناه می‌پردازند و آخر سر به خاطر این فسق و فجور و گناه در چاهی به نام «چاه بابل»، زندانی می‌شوند تا مجازات شوند. حالا ما ببینیم که چاه بابل ما چیست؟ اگر ما با ذهن هم‌هویت شدیم، ما هم نکند به چاهی افتاده‌ایم که در آن چاه خودمان را عذاب می‌دهیم؟ نکند که این چاه همان "قرابه‌ایست پر از رنج و نام او جسمست"؟ اگر هم‌هویت نمی‌شدیم، به آن جسم، به آن من ذهنی، به آن چاه، نمی‌افتادیم.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر 3344

چون گناه و فسق خلقان جهان

می‌شد از شُباکه بر هر دو عیان

دست خابیدن گرفتندی ز خشم

لیک عیب خود ندیدندی به چشم

این هاروت و ماروت وقتی به زمین رسیدند، وقتی از این - "شَبَاکَه" یعنی سوراخ حصیر، سوراخ کوچک- می‌گوید وقتی از این سوراخ نگاه می‌کردند و فسق و فجور خلقان جهان را می‌دیدند و برای این دوتا فرشته این کاملاً عیان شد که مردم جهان گناه و فسق و فجور می‌کنند، دستشان را گاز می‌گرفتند، "دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم". به این‌ها نگاه می‌کردند که چرا این‌ها اینطوری می‌کنند؟! و دستشان را از خشمشان گاز می‌گرفتند. پس معلوم می‌شود هاروت و ماروت از یک سوراخی نگاه می‌کردند؛ سوراخ چیست؟ همان ذهن پیدا کرده بودند که به وسیله این دوربین ذهنشان یا فیلترشان یا عینکی که پیدا کرده بودند خلق جهان را می‌دیدند که این‌ها دارند فسق و فجور می‌کنند؛ تا آن موقع این موضوع را نمی‌فهمیدند؛ وقتی ذهن پیدا کرده بودند، خدا هم به آن‌ها گفته بود که شما این کار را نکنید؛ گفته بودند اگر بکنیم، شما ما را به عقوبتش دچار کنید. پس به ما هم گفته‌اند که وقتی به دنیا می‌رسید با دنیا هم‌هویت نشوید، ما هم شده‌ایم، ما هم الان به یک عذابی گرفتار شده‌ایم که این عذاب شبیه سیاهچالی ست که در آنجا به بند کشیده شده‌ایم و می‌خواهیم الان خودمان را از آن آزاد کنیم.

می‌گوید که این‌ها خشمگین می‌شدند، پس معلوم می‌شود این‌ها ذهن داشتند؛ ما اگر ذهن نداشته باشیم یا فرشته ذهن نداشته باشد نمی‌تواند خشمگین شود. بعد مولانا توضیح کلی می‌دهد:

خویش در آینه دید آن زشت‌مرد

رو بگردانید از آن و خشم کرد

یک مرد زشتی خودش را در آینه دید، رویش را از آینه برگرداند و خشمگین شد. پس معلوم می‌شود ما وقتی یک چیز بدی را، فسق و فجوری را (به قول ایشان) در جهان می‌بینیم، آن فسق و فجور، در ما هست وگرنه ما آن را نمی‌دیدیم. می‌گوید هاروت و ماروت هم، زشتی خودش را در روی آن‌ها می‌دیدند. قبول این مطلب، برای ذهن بسیار مشکل ست؛ اینکه اگر ما به دیگران نگاه می‌کنیم و یک چیز عوضی می‌بینیم، آن چیز عوضی در ما هست وگرنه آن را نمی‌دیدیم، ما از آن جنس هستیم. و مولانا امروز به ما می‌گوید که اگر شما به یک چیز بد نگاه کنید که ذهن شما بد نشان می‌دهد، از آن جنس خواهید شد، به آن نگاه نکنید، توجه نکنید؛ این عکس کارهای روتینی ست که ما انجام می‌دهیم، استاندارد ما این نیست؛ مولانا هم به همین دلیل می‌گوید. می‌گوید که:

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید

آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

یک آدمِ خودبین وقتی جرمی از کسی می‌بیند، آتشی از جهنم در او پدیدار می‌شود یعنی خشمگین می‌شود.

حمیت دین خواند او آن کبر را

ننگرد در خویش نفسِ کبر را

در بعضی نسخه‌ها هست: "نفسِ کبریا".

می‌گوید او، آن خودبینی را حمیت دین و غیرت دین می‌خواند، می‌گوید این به خاطر دینم است، من به علتِ غیرتِ دین این جرم را می‌بینم و می‌خواهم تنبیه کنم. "ننگرد در خویش نفسِ کبر را"، می‌گوید در خویش، نفسِ کافرِ خودش را نمی‌بیند.

حمیت دین را نشانی دیگرست

که از آن آتش جهانی آخضر ست

می‌گوید غیرت دین یک نشان دیگری دارد. نشان چیست؟ نشانِ عشقی دارد. غیرتِ دین یعنی این اصل که ما از فضای یکتایی خارج نشویم؛ اگر در فضای یکتایی باشیم، حتماً عشق می‌ورزیم، عشق ورزی داریم. حالا ببینیم مولانا چه نتیجه‌ای می‌گیرد؟ این عشق ورزی همان آتشی ست که جهان را آخضر می‌کند؛ "آخضر" یعنی آباد، سبز. پس بنابراین آن کسانی که تعصبات دینی و قومی و تربیتی خود را با دین اشتباه می‌گیرند باید به حرف مولانا توجه کنند.

حالا این بیت که دارم می‌خوانم طلایی ست:

گفت حقشان گر شما روشن‌گرید

در سیه‌کاران مُغفل منگرید

پس خداوند به هاروت و ماروت گفت: اگر شما رفته‌اید در روی زمین روشن‌گری کنید، اگر شما روشن‌گر هستید، در سیه‌کاران به غفلت افتاده، منگرید. یعنی چی؟ یعنی اگر شما می‌خواهید آبادانی بکنید، شما به آن کسانی که سیه‌کاری می‌کنند نباید توجه کنید برای اینکه اگر توجه کنید، از آن جنس می‌شوید. اگر شما تمرکز کنید روی کسانی که سیه‌کاری می‌کنند (به قول ایشان) و به غفلت افتاده‌اند و توجه‌تان را از روی آن‌ها بردارید از آن جنس خواهید شد.

مولانا حرفش این ست که شما نمی‌توانید بر عصمت خودتان، پاکی خودتان، قدرت فکر خودتان، قدرت اندیشه خودتان «نه من مثل آنها نمی‌شوم!»، اگر به آنها توجه کردید، توجهتان معطوف به "سیه‌کاران مغفل" یعنی کسی که ذهن شما نشان می‌دهد که این‌ها به غفلت افتاده‌اند، اگر به آنها دارید توجه می‌کنید - که ما داریم می‌کنیم! - حتماً شما هم به غفلت خواهید افتاد. "گفت حقشان گر شما روشن‌گرید / در سیه‌کاران مغفل من‌گرید". من و شما هم اگر می‌خواهیم روشن‌گری کنیم، نباید به ملامت و به انتقاد و به بدگویی و به داد و بیداد کردن و... بپردازیم، از آنها باید پرهیز کنیم. نباید حواسمان را روی کسی بگذاریم که به نظر ذهن ما بد است، سیه‌کار است. ما کارمان این ست دیگر: ما می‌گوییم یک سیه‌کار پیدا کنیم حالا چه سیستم باشد، چه حکومت باشد، چه فرد باشد... باید از هر لحاظ آماج حمله ما قرار بگیرد، ما باید ایرادهایش را پیدا کنیم، بزرگ کنیم و منتشر کنیم تا آبرویش برود؛ حواسمان نیست که اگر این کار را بکنیم، ما از آن جنس می‌شویم، ما دیگر نمی‌توانیم روشن‌گری کنیم. پس می‌گوید خدا به هاروت و ماروت گفت اگر شما برای روشن‌گری رفته‌اید، شما اینطوری که از سوراخ حصیر نگاه می‌کنید، ایستادید فسق و فجور مردم جهان را می‌بینید و از خشمتان دستتان را می‌گریزید، اینطوری زمین را نمی‌توانید آبادان کنید. (من زیاد نمی‌خوانم تا این مطلب جا بیافتد).

گفت هاروت و ماروت به زمین آمدند و وقتی از "شُباکه" یعنی ذهن پیدا کرده بودند و از این عینک و فیلتر که نگاه می‌کردند هی چیزهای بد را می‌دیدند؛ می‌گفتند مردم جهان به گناه و فسق پرداختند و این‌ها از خشمشان، دستشان را گاز می‌گرفتند. و مولانا دارد می‌گوید که این‌ها دیگر نمی‌توانستند در روی زمین آبادانی کنند برای اینکه با بدی هم‌هویت شده بودند؛ بد شده بودند و علت اینکه بد شده بودند این بود که بر عصمت خودشان، بر پاکی خودشان که تا الان دیگر یک چیز تجسمی شده بود، الان دیگر من ذهنی شده بود یعنی دیگر از آن قداست و از آن تمیزی و پاکی و نابی، چیزی نمانده بود؛ فقط به یادشان می‌آمد که ما فرشته هستیم؛ نکند ما هم اینطوری شده‌ایم!!

و مولانا الان یک بیانیۀ کلی می‌گوید؛ می‌گوید: «خویش در آینه بیند زشت مرد». پس هاروت و ماروت، خودشان را در آن مردم می‌دیدند. شما هم اگر به اطرافتان نگاه می‌کنید، آدم‌های عوضی می‌بینید، یادتان بیاید که مثل هاروت و ماروت، در آینه دارید خودتان را می‌بینید. و این به شما آن دانستن را یادآوری می‌کند و شما از این کار دست بردارید، شما بر بدی توجه نکنید. برای همین امروز در غزل می‌گفت که: شما باید حول محور خودتان، بر اساس خودتان، با جان خودتان باید به حبیب نگاه کنید، کاری به فسق و فجور دیگران نداشته باشید برای اینکه اگر توجه کنید، تمرکز کنید روی فسق و فجور دیگران، از آن جنس می‌شوید. مولانا می‌گوید اینقدر به خودتان اطمینان نکنید؛ این خیلی درس بزرگی ست که امروز مولانا به ما می‌دهد. و اگر شما در بیرون زشتی می‌بینید، می‌گوید این زشتی من ذهنی خودتان ست.

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید

آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

ما هم یک جرمی از یکی می‌بینیم، یک گناهی می‌بینیم، یک کار بدی می‌بینیم و آتش خشمی ست که شبیه آتش جهنم ست، در اینجا مولانا به ما می‌گوید جهنم همین ست که الان آتشش در جانت است. این هیجان‌ات منفی مثل خشم و ترس که از تمرکز روی بدی‌ها در بیرون، آیا شما تمرکز روی بدی‌ها و نقص‌ها در بیرون دارید؟ اگر دارید، این تمرکز را بردارید، روی خوبی خودتان بگذارید و بگذارید خوبی خودتان بیرون بیاید و براساس خودتان، از اعماق وجود خودتان، توجه کنید به خودتان و به نیکی خودتان، نیکی که در جهان می‌پراکنید، نه بدی دیگران. و برنگردید بگویید این کاری که من می‌کنم موجه ست برای اینکه این از غیرت دینم ست بلکه می‌گوید این تعصب دینی ست و تعصب قومی و تعصب تربیتی و یادگیری خودت ست.

حمیت دین خواند او آن کبر را

ننگرد در خویش نفس کبریا

حمیت دین را نشانی دیگرست

که از آن آتش جهانی اخضر ست

"آتش" از آتش عشق.

گفت حقشان گر شما روشن‌گرید

در سیه‌کاران مُغفل من‌گرید

پس امروز حق، خدا به ما هم می‌گوید: اگر شما روشن‌گر هستید در سیه‌کاران به غفلت افتاده، نگاه نکنید.

\*